

بخش اول

دو سال بعد، وقتی که همراه مادر بزرگم به بلیک رفتم، نسبت به ژیلبرت کاملاً بی تفاوت شده بودم.



عجله کنید! وگرنه از قطار یک و بیست و دو دقیقه جا می مانید!

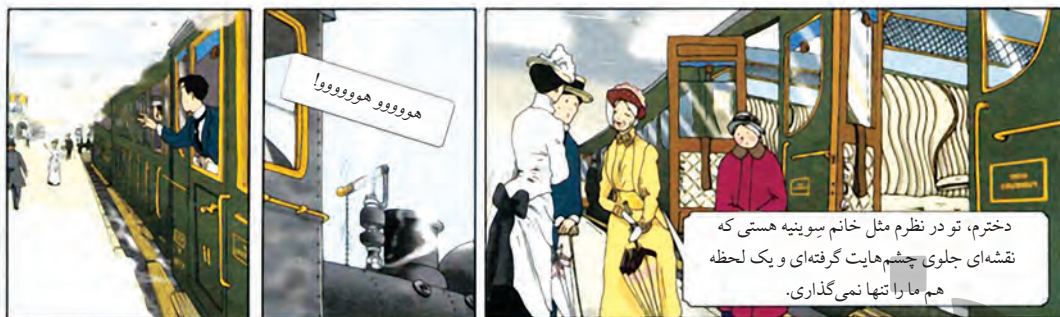
گرگ کوچولویم حتی در جاهای دور هم همراه من است. فردا نامه‌ای از مامانت به دست می رسد.



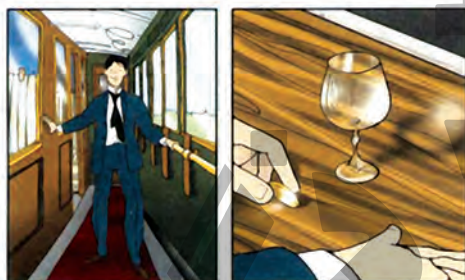
برای اولین بار حس می کردم که مادرم می تواند بدون من زندگی کند، نوعی زندگی که به خاطر من نباشد، یک زندگی دیگر.

خب، کلیسای بلیک اگر می دانست که با این ظاهر فلک زده آماده می شویم تا به دیدنش برویم چه می گفت؟ آیا مسافر سرخوشی که راسکین می گوید همین است؟





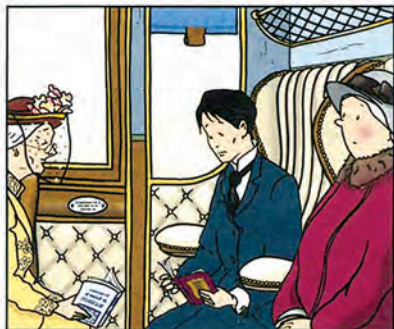
برای دوری از احساس خفگی که در سفر دچارش می‌شدم، دکتر توصیه کرده بود که هنگام حرکت مقدار زیادی آبجو یا کتیاک بنوشم تا در حالتی باشم که او به آن می‌گفت «خلسه»، حالتی که در آن ضربه‌پذیری سیستم عصبی موقتاً کمتر می‌شود.



لذتی که از تماشای
آن پرده آبی رنگ
حس می کردم، و
از اینکه می دانستم
دهانم نیمه باز است،
انذک اندک کاهش
یافت. پویاتر شدم.



تماشای پرده پنجره به نظرم فوق العاده بود...



خانم سوینیه هم مثل او همه چیز را معرفی می کند، آن هم
بر اساس ترتیب مشاهدات و دریافت های ما، نه با بیان
علت هایشان.



...هنرمندی بزرگ از خانواده همان نقاشی که قرار بود
در بلیک ببینم: آلمتیر.

کمی جابه جا شدم و
توانستم نگاهم را به
صفحه هایی که اینجا و
آنجا انتخاب می کردم
بدوزم.

در حین خواندن حس
می کردم ارادتم به
خانم سوینیه
بیشتر می شود...



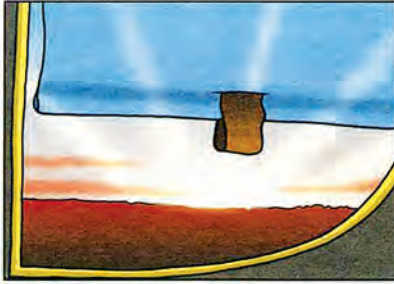
از آنجایی که مادر بزرگم نمی توانست «سرسزده و بی اطلاع» به بلیک برود، بیست و چهار ساعت در منزل
یکی از دوستانش مانده بود و من همان شب از آنجا رفته بودم تا مزاحم نشوم.



به نحوی که فردای آن روز بتوانم کلیسای بلیک را ببینم.



برآمدن آفتاب همراه همیشه‌گی سفرهای طولانی با قطار است، مثل تخم‌مرغ‌های سفت، روزنامه‌های مصور، بازی ورق، رودخانه‌هایی که قایق‌ها در آن‌ها تقلا می‌کنند، اما پیش نمی‌روند.



اگر بتوان جذابیت خاص خاکی را در وجود محصول آن چشید و چنین محصولی وجود داشته باشد، این محصول همان دختر قدبلندی است که من دیدم از آن خانه بیرون آمد.



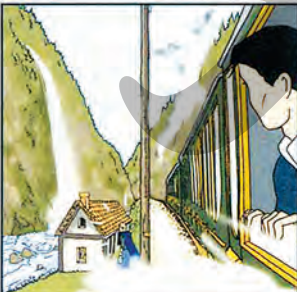
قطار در ایستگاه کوچکی متوقف شد. در انتهای دژه، جز خانه نگهبان چیزی دیده نمی‌شد.



پیش روی او، دوباره میل به زندگی را حس کردم، میلی که هر بار متوجه زیبایی و خوشبختی می‌شویم، در وجودمان جان می‌گیرد.



او بی‌شک در آن دژه، جز مسافران قطارها، هرگز کسی را نمی‌دید...



حالا آفتاب کاملاً بالا آمده بود. من از سپیده‌دم دور می‌شدم.

